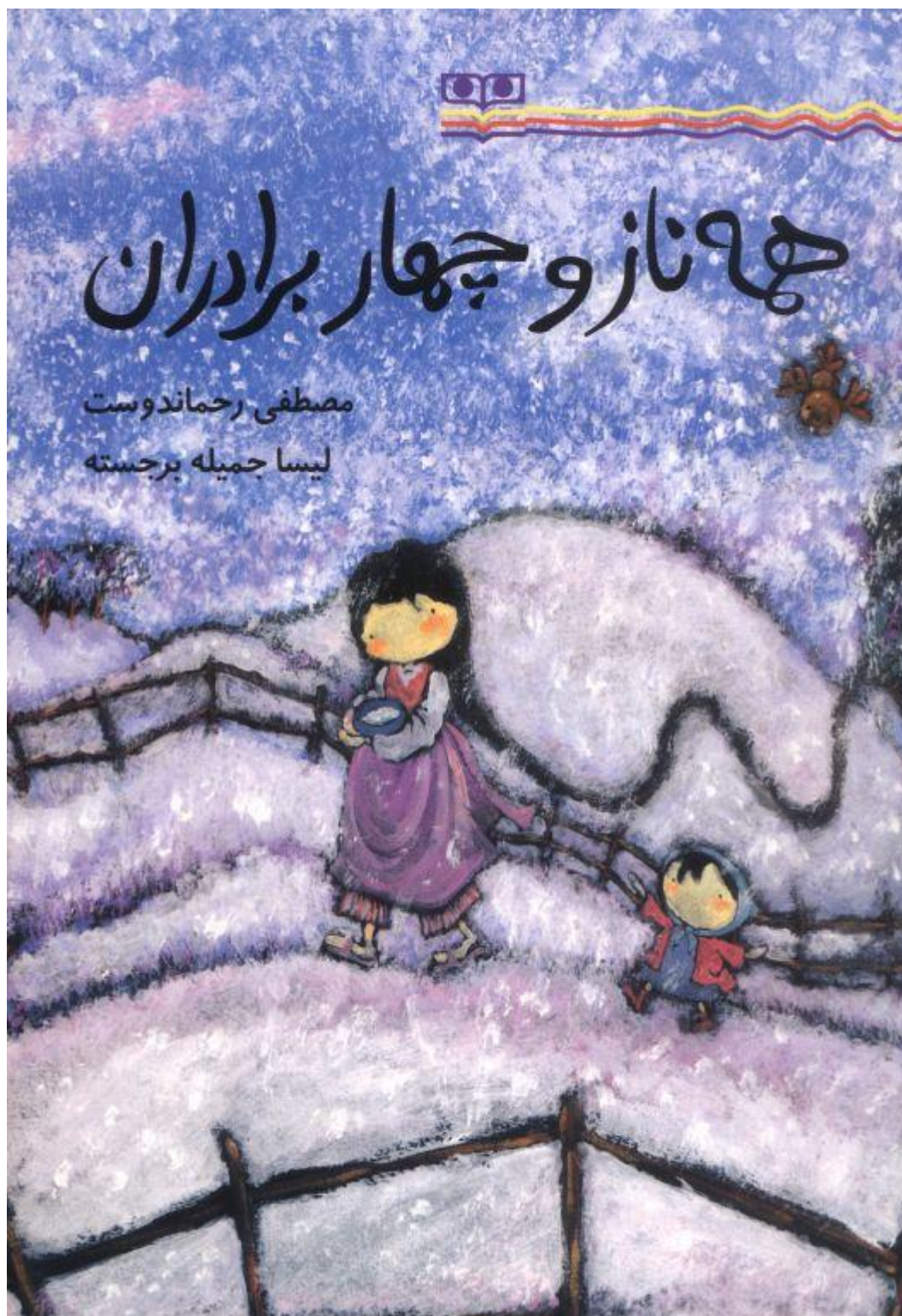


نام کتاب: همه ناز و چهار برادران

نویسنده: مصطفی رحماندوست

نقاشی: لیسا جمیله برجسته

منبع: پایگاه ادبی شفیقی



هفت ناز و چهار برادران



نویسنده
مصطفی رحماندوست

تصویرگر
لیسا جمیله برجسته





با این که زمستان رفته بود و بهار آمده بود، گل‌طلا باز هم
هوس برف شیره کرد.

از جا بلند شد، سراغ مادر بزرگش رفت و گفت:
- باز هم برف شیره می‌خواهم.

مادر بزرگ لبخندی زد و با صدای قشنگی این شعر را برایش

خواند:

نه برف مانده، نه شیره

نه سرمای زمستان

بهار شده، باید رفت

سراغ باغ و بوستان



اما گوش گل طلا به این آوازاها بدهکار نبود. دلش می خواست
مادر بزرگ کمی شیر توی کاسه ی سفالی بریزد و دو تا گلوله ی برف
تمیز هم توی آن بیندازد. آن وقت او پای کرسی بنشیند و قاشق قاشق
برف شیر بخورد. این بود که به مادر بزرگ گفت:

- من برف... شی... ره... می... خوا... هم!

مادر بزرگ که دید گل طلا دو پایش را توی یک کفش کرده
است و برف شیر می خواهد، نگاهی به کوههای اطراف ده کرد. کوهها
هنوز کلاه برفی روی سرشان داشتند. مادر بزرگ آهی کشید و گفت:

- کاش پای رفتن داشتم و می رفتم از قله ی کوه برایت برف
می آوردم. کاش دل پاک و بی گناهی داشتم و مثل همه ناز
به دیدن چهار برادران می رفتم و از آنها برای تو برف
می گرفتم. اما امان از پیری که نه پای رفتن برایم گذاشته است
و نه دل پاک بچه ای مثل همه ناز را.

بعد هم دوباره آواز سر داد و خواند:

کودکی رفت، جوانی هم رفت

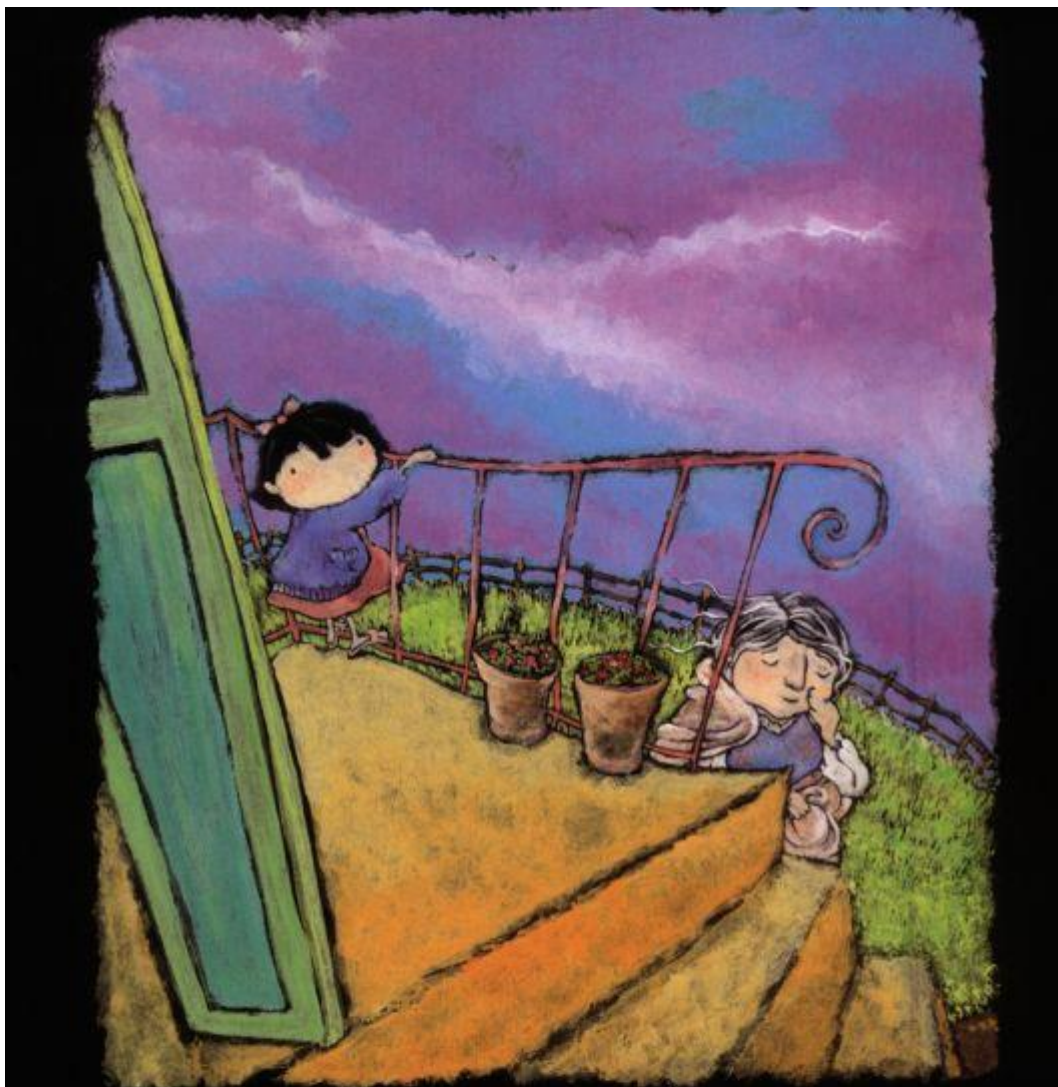
دست می لرزد و دل لرزیده

فصلها رفت و زمستان آمد

برف پیری به سرم باریده

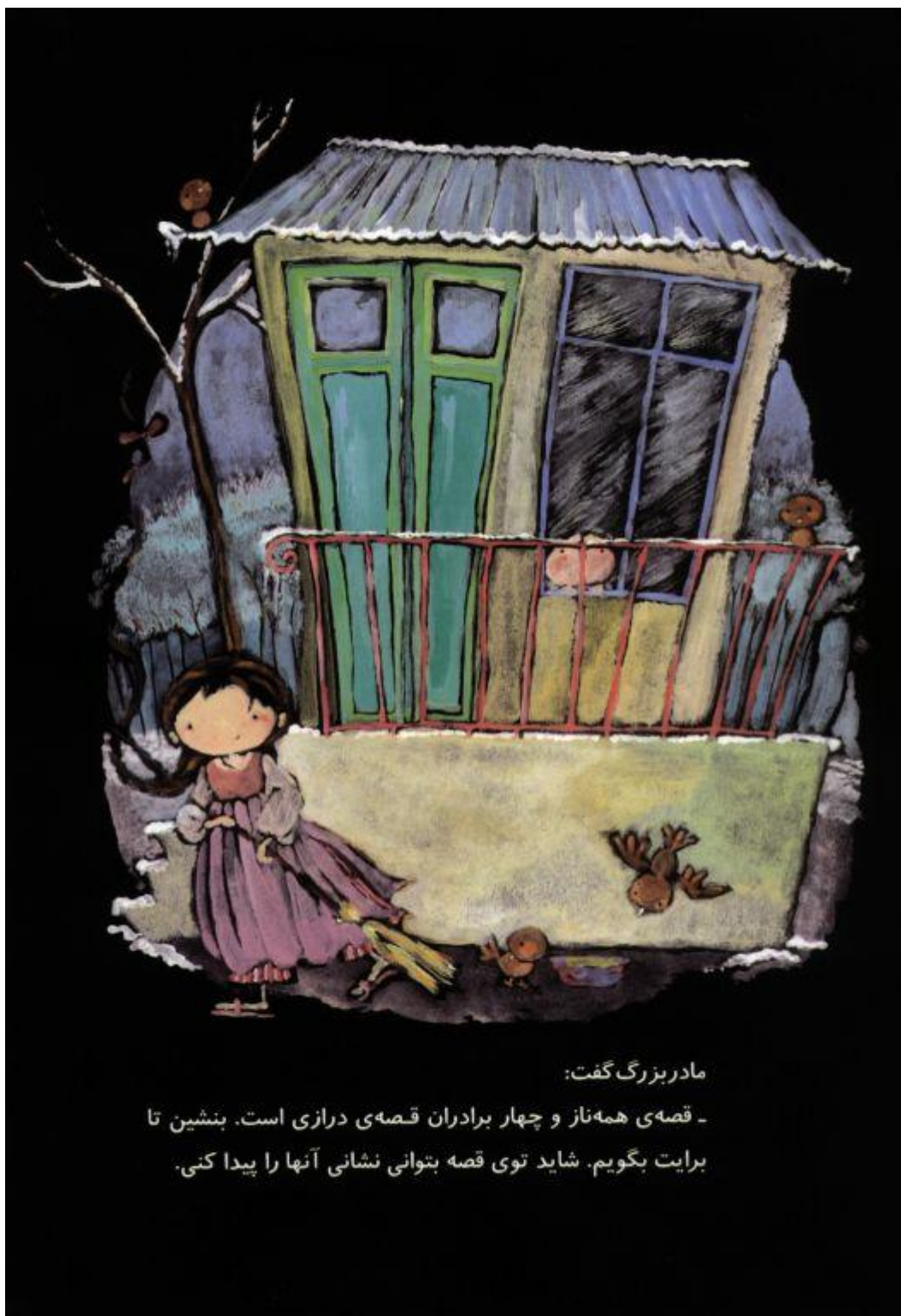
گل طلا قطره اشگی را که از گوشه ی چشم مادر بزرگ سرازیر

شد، دید.



دلش سوخت و گفت:

- مادر بزرگ، این که غصه ندارد. من، هم پای رفتن دارم و هم
بچه هستم و به قول شما دلم پاک است. الان کفش و کلاه
می‌کنم و راه می‌افتم. قلله‌ی کوه را که می‌بینم. فقط به من
بگویید چهار برادران را کجا می‌توانم پیدا کنم تا مثل همه‌ناز از
آنها برف بگیرم.



مادر بزرگ گفت:

- قصه‌ی همه‌ناز و چهار برادران قصه‌ی درازی است. بنشین تا
برایت بگویم. شاید توی قصه بتوانی نشانی آنها را پیدا کنی.





همه‌ناز خیلی سختی می‌کشید. دلش هم می‌خواست از آن خانه
برود، اما نه آشنایی داشت و نه کس و کاری. این بود که تمام
سختیها را تحمل می‌کرد و چشمش به آسمان بود که خدا
کمکش کند تا یک روز از آن همه گرفتاری نجات پیدا کند.
روزی از روزها، خانم صاحب‌خانه صبحانه‌ی مفصلی به دختر
خودش داد و یک تکه نان خشک هم به همه‌ناز. بعد به فکر
نقشه‌ای افتاد که دیشب کشیده بود. رو کرد به همه‌ناز و گفت:
- بلند شو برو یک دسته گل سرخ از صحرا بچین و بیاور
تا توی اتاق بگذارم و دلم شاد شود.
همه‌ناز بیچاره نگاهی به بیرون خانه انداخت، زمستان بود و
برف و بوران و سرما.



همه‌ناز کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
- آخر خانم... توی این زمستان سرد من از کجا
گل سرخ پیدا کنم؟
خانم خانه داد و فریادش بلند شد و گفت:
- پس من خرج تو را می‌دهم برای چه؟ نان خور اضافه
که نمی‌خواهم. زود باش دختر تنبل، بلند شو برو دنبال
گل سرخ. به من چه که هوا سرد است. زود از جلو چشمم
دور شو و تا گل سرخ را نیاورده‌ای، به این خانه برنگرد.
بعد هم چوبی برداشت و همه‌ناز را دنبال کرد. همه‌ناز از ترس،
حتی فرصت نکرد لباس گرم بپوشد. با عجله از در خانه بیرون
دوید. رفت و رفت تا به صحرا رسید. سرما مغزاستخوان همه‌ناز
را می‌سوزاند. همه‌جا پوشیده از برف بود.



حتی یک برگ سبز هم دیده نمی‌شد، تا چه رسد به گل سرخ.
همه‌ناز نگاهی به آسمان ابری انداخت و آوازی را مثل دعا
زمزمه کرد:

خدا، خدای چاره ساز
لطفی بکن بر همه‌ناز
صبر زیاد به من بده
یک دل شاد به من بده
دسته گلی از آسمان

به دست سردم برسان
پاهای همه‌ناز دیگر قدرت جلو رفتن نداشت و دستهایش
یخ‌زده بود که ناگهان از پشت پرده‌ی اشگ، چشمش
به شعله‌های آتش افتاد. برای این که خودش را گرم کند،
به طرف آتش دوید.

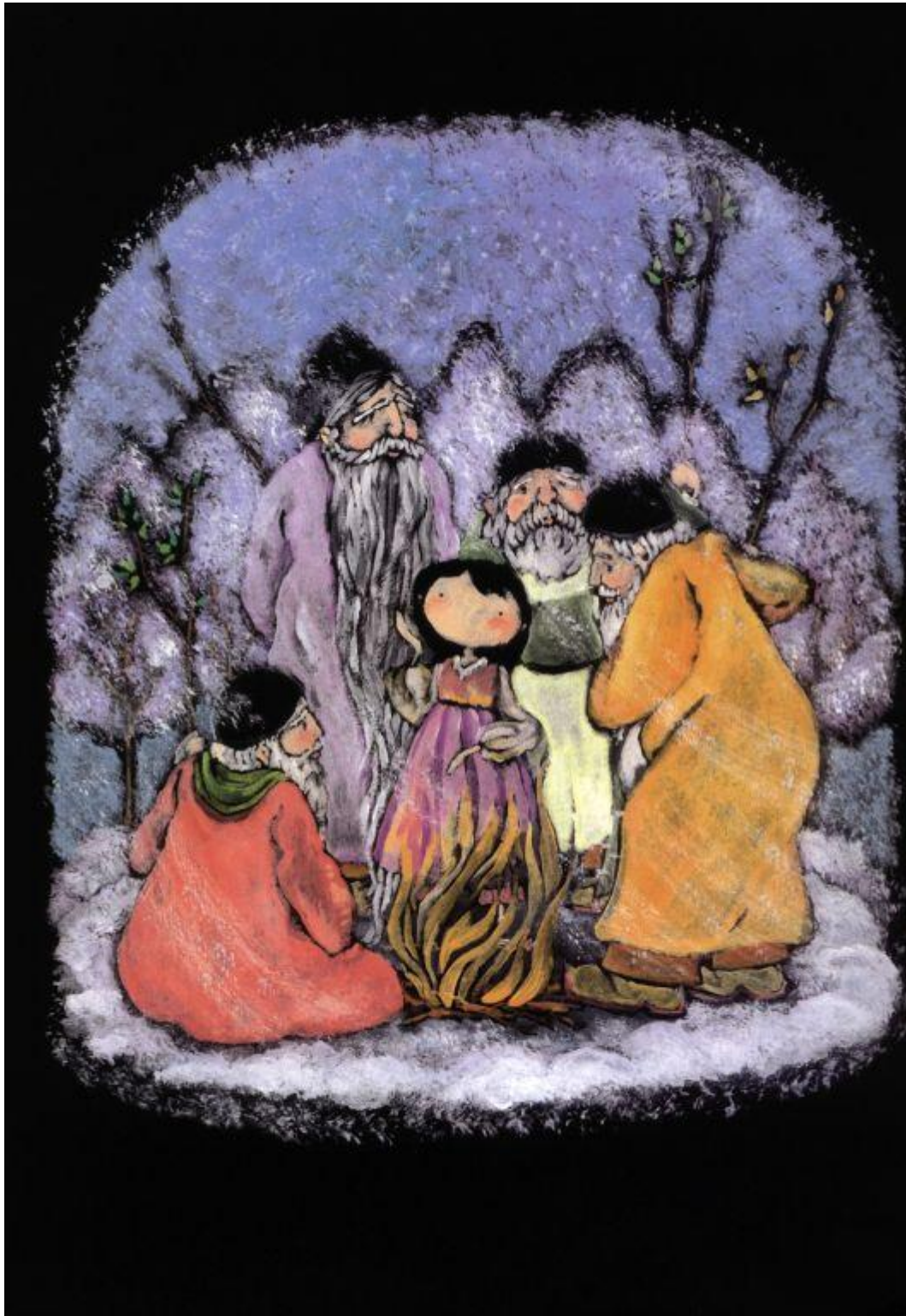
دور آتش چهار پیرمرد نشسته بودند. یکی لباس سبز پوشیده
بود، یکی لباس سرخ، یکی لباس نارنجی و یکی هم لباس
سفید.

همه‌ناز تا آنها را دید، سلام کرد. پیرمردی که لباس سفید
پوشیده بود، جواب سلامش را داد. او را به کنار آتش دعوت
کرد و گفت:

- دختر جان، توی این سوز و سرما که سنگ
می‌ترکد، تو این جا آمده‌ای که چه کنی؟

همه‌ناز داستان زندگیش را برای آن چهار پیرمرد تعریف کرد
و آخرش گفت:

- حالا باید یک دسته گل سرخ برای خانم ببرم.







پیرمرد سفیدپوش رو کرد به پیرمرد سبزپوش و گفت:
 - داداش من، فقط تو می‌توانی به این دختر معصوم
 گل سرخ بدهی.
 پیر سبزپوش گفت:
 - ای به چشم.

بعد از جا بلند شد، دست همه‌ناز را گرفت و راه افتاد. با به‌راه
 افتادن او برف و یخها آب شدند، درختها شکوفه کردند،
 سبزه‌ها رویدند و همه‌ی بوته‌های گل سرخ غنچه درآوردند و
 گل دادند. همه‌ناز خیلی خوشحال شد. یک دسته گل سرخ چید
 و از پیرمرد خداحافظی کرد. توی دلش شکر خدا را گفت و
 به‌طرف خانه راه افتاد.

خانم خانه داشت خودش را آماده می‌کرد که به‌همسایه‌ها سر
 بزند و خبر گم‌شدن همه‌ناز را بدهد. فکر می‌کرد همه‌ناز اگر
 از سرما یخ نزده باشد، حتما خوراک گرگها شده است، اما
 هنوز پا از خانه بیرون نگذاشته بود که همه‌ناز با یک دسته گل
 سرخ و یک لب خندان به‌در خانه رسید.

خاتم خانه کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. از این‌که
 نقشه‌اش نقش بر آب شده بود، خیلی عصبانی شد. اما اصلا
 به‌روی خودش نیاورد.

دسته‌گل را گرفت و غرو لندکنان به‌داخل خانه رفت.

زمستان سفیدپوش رفت و کم کم جای خود را به بهار سبز و خرم داد. یک روز خانم صاحب خانه همه ناز را صدا کرد و گفت:
- پا شو دختر! زود برو برای من یک سبد سیب سرخ بیاور که امشب میهمان دارم.
همه ناز گفت:

- خانم، تازه بهار شده است. درختهای سیب تازه شکوفه داده اند. من از کجا سیب بیاورم؟
خانم خانه داد و بیداد راه انداخت و گفت:
- یا همین الان می روی و یک سبد سیب سرخ برای من می آوری، یا می روی و دیگر پشت سرت را هم نگاه نمی کنی.

همه ناز با دل شکسته به طرف باغ راه افتاد. بهار بود و شاخه های درختها پر از شکوفه های رنگارنگ بود، اما هیچ درختی میوه نداشت. همه ناز آن قدر رفت که دیگر قدرت راه رفتن نداشت. خسته و ناامید روی تخته سنگی نشست. نگاهی به آسمان آبی و ابرهای سفید آن انداخت و آوازی را زیر لب زمزمه کرد:

خدا، خدای چاره ساز
لطفی بکن بر همه ناز
صبر زیاد به من بده
یک دل شاد به من بده
شکوفه را خدای من
میوه بکن برای من





یکباره بادی وزید و ابر تمام آسمان را پوشاند. رعد و برقی
پیدا شد و باران بهاری شروع به باریدن کرد. همه‌ناز این طرف
و آن طرف چشم انداخت تا سر پناهی پیدا کند که چشمش
به آلاچیقی در آن دور دستها افتاد. دوید و دوید تا به آلاچیق
رسید. اما در آن‌جا چه دید؟ همان چهار پیرمرد را دید! همه‌ناز
سلام کرد. پیرمرد سبزپوش جواب سلامش را داد و گفت:
- دختر جان، زیر این باران بی‌امان به صحرا آمده‌ای که
چه کنی؟
همه‌ناز باز هم داستانش را برای آنها تعریف کرد.



پیرمرد سبزپوش رو کرد به پیرمرد سرخ پوش و گفت:

- داداش من، فقط تو می توانی به این دختر معصوم سیب

سرخ بدهی.

پیرمرد سرخ پوش گفت:

- ای به چشم.

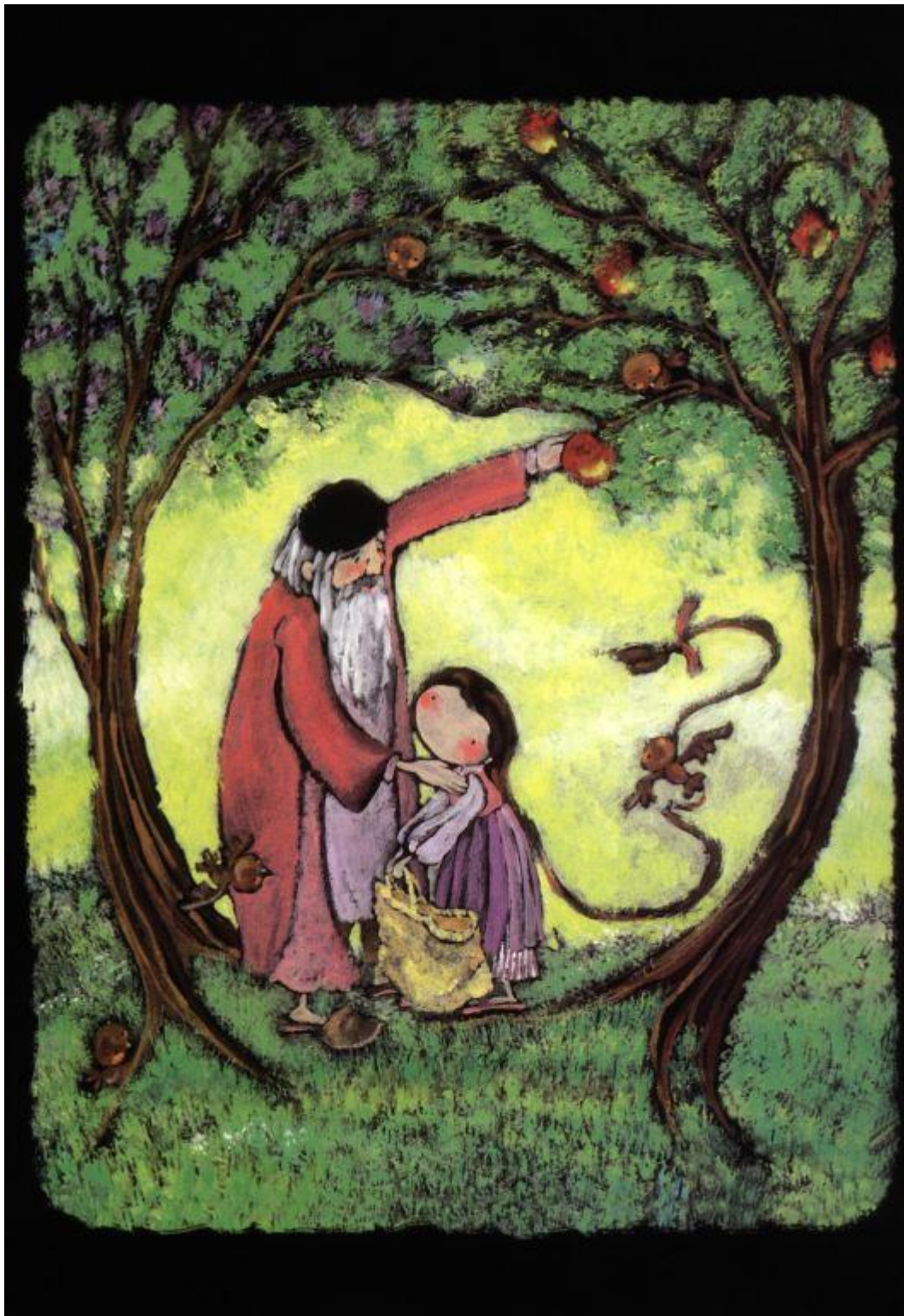
بعد از جا بلند شد و دست همه ناز را گرفت و راه افتاد. باران
بند آمد و هوا گرم شد. شکوفه ها ریختند. تابستان شد. درختها
میوه دادند. همه ناز یک سبد سیب سرخ چید. از پیرمرد
خدا حافظی کرد. توی دلش شکر خدا را گفت و به طرف خانه
راه افتاد.

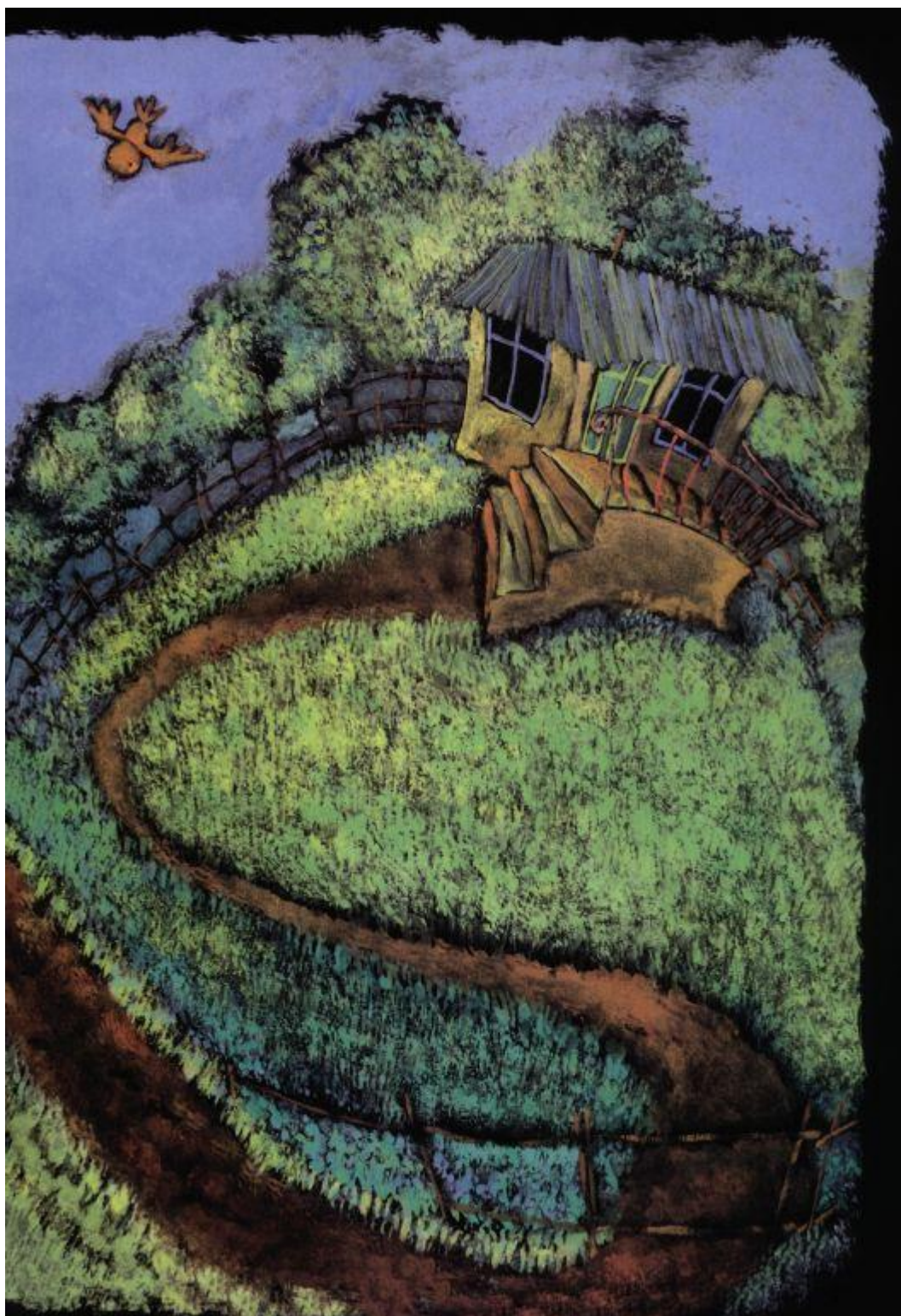
خانم خانه داشت برای یکی از همسایه ها از ناپدید شدن
همه ناز حرف می زد که همه ناز با یک سبد سیب سرخ و یک
لب خندان به در خانه رسید.

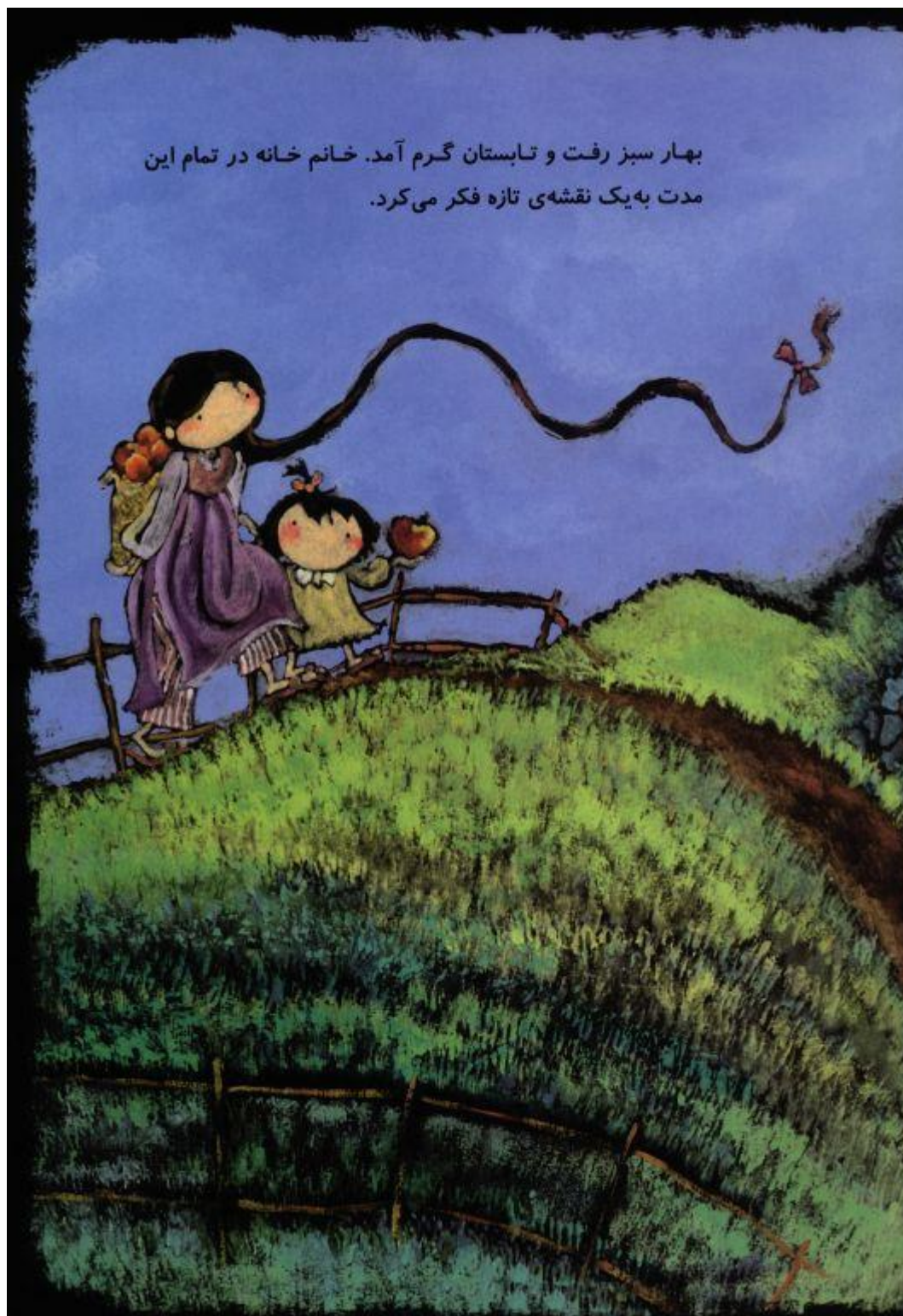
زن همسایه از دیدن همه ناز خوشحال شد. او را بوسید و
به رویش خندید. اما خانم خانه انگار اصلا همه ناز را ندیده بود،
اخم کرد و به میان خانه خزید. بعد هم با این که از دیدن
آن همه سیب سرخ کاملاً تعجب کرده بود، به روی خودش
نیاورد و یک دنیا کار را بر سر همه ناز ریخت و گفت:

- بجنب که امشب میهمان دارم.











یک روز که همه‌ناز از شدت گرما و کار زیاد داشت عرق می‌ریخت، خانم سبد به‌دست بالای سرش ایستاد و گفت:
- همین الان می‌روی، این سبد را پر از انار و پرتقال می‌کنی و برمی‌گردی. برو و زود برگرد که اگر دیر بیایی، دیگر جای تو در این خانه نیست.

همه‌ناز سبد را از دست خانمش گرفت و خسته و عرق‌ریزان راه افتاد و به‌باغ رفت. اما نه اناری بود و نه پرتغالی. آن‌قدر پیش رفت که به بیابانی بی‌آب و علف رسید. از دور تک درختی دید. به‌طرف آن دوید تا در زیر سایه‌اش استراحت کند. زیر درخت که رسید، باز هم، همان چهار پیرمرد را دید. پیرمرد سرخ‌پوش همه‌ناز را صدا کرد و گفت:

- توی این آفتاب سوزان و گرمای تابستان از خانه بیرون آمده‌ای که چه کنی؟

همه‌ناز قصه‌ی خودش را تعریف کرد تا به آخرین دستور خانم خانه رسید.





پیرمرد سرخ‌پوش رو کرد به پیرمرد نارنجی‌پوش و گفت:
- داداش من، فقط تو می‌توانی به این دختر معصوم انار و

پرتقال بدهی.

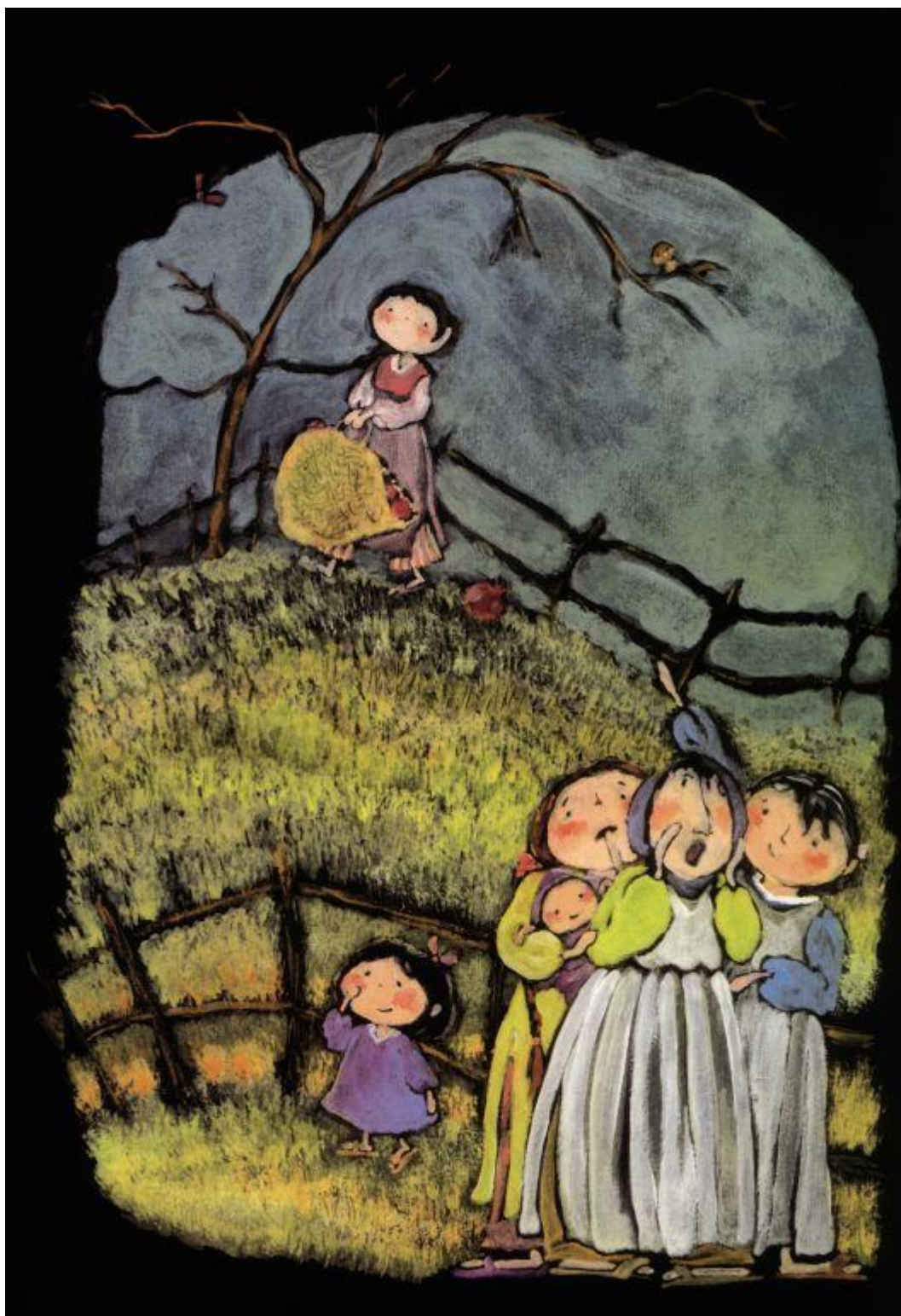
پیرمرد نارنجی‌پوش گفت:

- ای به چشم.

بعد از جا بلند شد و دست همه‌ناز را گرفت و راه افتاد. با راه
افتادن او گرمای تابستان هم رفت.

باد تنیدی وزید. پاییز شد. برگهای درختان نارنجی و قهوه‌ای
شدند. روی شاخه‌ی بعضی از درختان انار و پرتقال و خرمالو
پیدا شد. همه‌ناز یک سبد انار و پرتقال چید. از پیرمرد
خداحافظی کرد. در دل شکر خدا را گفت و به‌خانه برگشت.







خانم خانه زنهای همسایه را دوروبر خودش جمع کرده بود و از
ناپدید شدن همه‌ناز برایشان حرف می‌زد که همه‌ناز با یک سبد
انار و پرتقال و یک لب خندان به در خانه رسید.
زنهای همسایه از دیدن او خوشحال شدند، اما خانم خانه که
آبرویش پیش همسایه‌ها رفته بود، از ناراحتی داشت سگته
می‌کرد.

همسایه‌ها گفتند:

- آفرین به همه‌ناز، در این وقت سال پرتقال و انار از کجا
گیر آورده؟

خانم خانه هم پیش خودش گفت، "باید سر از کار این
نیم‌وجبی در بیاورم. بی‌خود نیست که همسایه‌ها او را بیشتر
از فرح‌ناز من دوست دارند. این‌بار دنبالش می‌کنم تا
بفهمم به کجا می‌رود و این چیزها را از کجا می‌آورد." "

تابستان رفت و پاییز آمد. باد و باران و برگ‌ریزان شد. یک روز که همه‌ناز مشغول کار بود، فرح‌ناز دادش درآمد و گفت:

- مامان، من قاقا لی لی می‌خواهم.

خانم خانه گفت:

- مامان به‌قربان تو!

بعد یک مشت آلبالو خشکه و برگه‌ی زردآلو آورد و جلو دخترش ریخت.

دهان همه‌ناز آب افتاد، اما فرح‌ناز باز هم سروصدا کرد و گفت:

- آخر این هم شد قاقا لی لی؟ من برف شیره می‌خواهم.

خانم خانه دهان باز کرد که بگوید حالا که زمستان نشده، برف چی...

اما یکباره فکری به‌سرش زد و گفت:

- برف شیره هم برایت درست می‌کنم.

بعد قیافه‌اش را در هم کرد و به‌همه‌ناز گفت:

- زودباش، بلند شو دختره‌ی تنبل! برو برف بیاور تا برای

دخترم برف شیره درست کنم.

همه‌ناز گفت:

- آخر خانم جان، حالا برف کجا بود. دو سه ماهی صبر

کنید تا برف بیارد.

اما خانم عصبانی شد و با چوب به‌جان همه‌ناز افتاد. همه‌ناز

بیچاره هم از روی ناچاری راه افتاد و رفت دنبال برف.

این‌بار خانم خانه که می‌خواست سر از کار همه‌ناز در بیاورد،

دست دخترش را گرفت و سایه به‌سایه دنبال او رفت.









بعد از جا بلند شد و دست همه‌ناز را گرفت و راه افتاد. با راه افتادن او باد قطع شد، هوا سرد و سردتر شد و آبها یخ زد. برف بارید و سنگ از سرما ترکید. همه‌ناز مقداری برف برداشت. از پیرمرد خداحافظی کرد و در دل شکر خدا را گفت و راه خانه را در پیش گرفت.

خانم خانه که همه چیز را دیده بود، فهمید که هرچه هست زیر سر همان پیرمردها است. جلو رفت که خودش را به آنها برساند و بفهمد آنها چه می‌کنند و که هستند، اما برف و کولاک امانش را برید. هرچه جلوتر می‌رفت، بیشتر توی برفها گیر می‌کرد. فرح‌ناز که دید مادرش توی برفها گیر کرده، گریه کرد و از او خواست که برگردند، ولی مادرش قصد برگشتن نداشت. فرح‌ناز از جا نجنبید، ولی مادرش هرطور بود به جلو و جلوتر خزید. اول تا زانو، بعد تا شکم، بعد تا سینه... مادر فرح‌ناز همین‌طوری داشت توی برفها فرو می‌رفت.







فرحناز که جان مادرش را در خطر می‌دید با عجله برگشت تا برای نجات مادرش کمک بیاورد. در راه به همه‌ناز رسید. از او خجالت می‌کشید. ماجرا را برای همه‌ناز تعریف کرد. همه‌ناز و فرحناز برگشتند تا به خانم کمک کنند. اما هرچه گشتند او را پیدا نکردند. نه از او خبری بود و نه از چهار برادران. از باد و برف و بوران هم خبری نبود. داد زدند، صدا زدند، این طرف رفتند، آن طرف رفتند، خبری نبود که نبود. انگار خانم یک قطره آب شده بود و رفته بود توی زمین. گفتند شاید هوا خوب شده. خانم به‌خانه برگشته است. با هم به‌خانه برگشتند، اما خانم در خانه هم نبود.

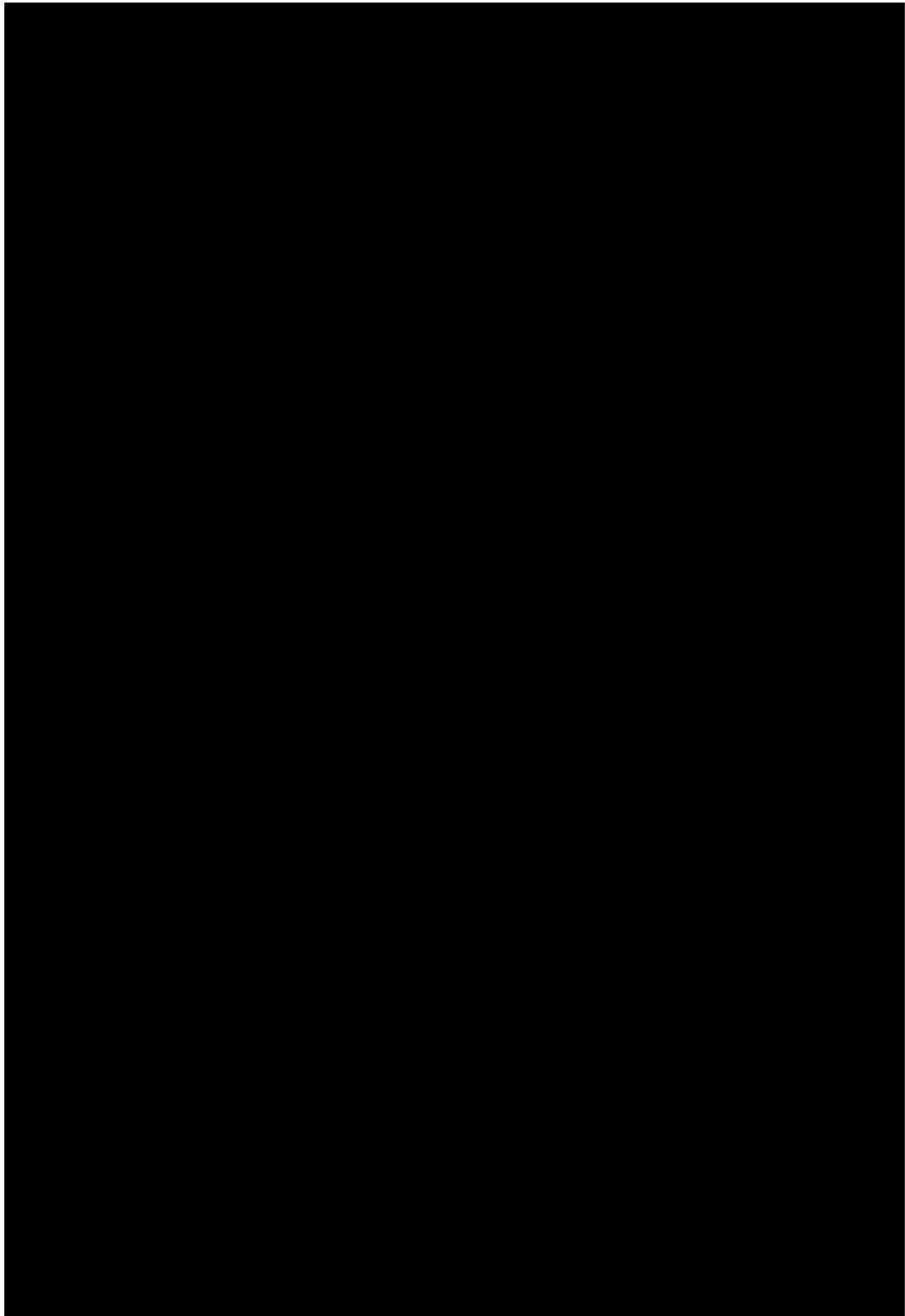
فرحناز گریه‌اش گرفت. همه‌ناز هم گریه‌اش گرفت. همه‌ناز برای این که فرحناز را آرام کند رفت و یک کاسه‌ی سفالی آورد. برف را توی کاسه ریخت و شیر هم به آن اضافه کرد. دو تایی نشستند و برف شیر خوردند.

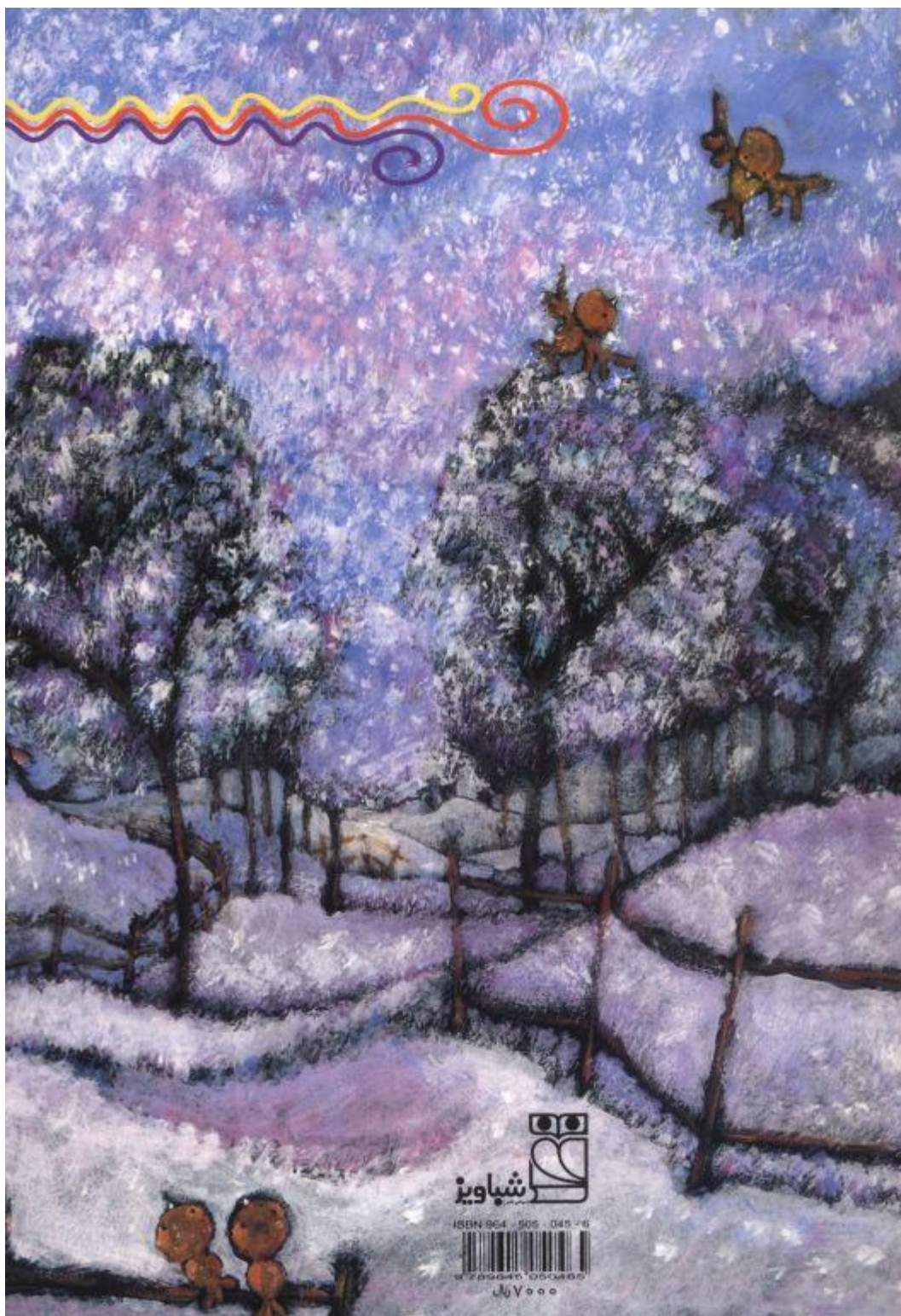


مادر بزرگ دستی بر سر گل طلا کشید و گفت:
 - همه ناز به آرزوهایش رسید، اما خانم خانه را دیگر کسی ندید.
 گل طلا که توی دریای قصه‌ی مادر بزرگ غرق شده بود،
 به خودش آمد و گفت:
 - حقش بود! اما مادر بزرگ، چرا مثل بقیه‌ی قصه‌هایت توی این
 قصه هفت شب و هفت روز عروسی راه نیفتاد؟
 مادر بزرگ خندید و گفت:
 - آخر همه ناز حالا خیلی کوچک است، باید بزرگ شود تا وقت
 عروسی کردنش بشود. از این مهم‌تر حالا حالاها باید فرح ناز را
 تربیت کند تا او هم دختر خوبی شود.









تمام حقوق این کتب برای نویسنده آن محفوظ می باشد.
با تشکر
پایگاه ادبی شفیقی